



زیر پرچم امام حسین ^(ع) سینه زدیم

بچه‌های کربلایی

این قسمت: روزه‌ی کربلا

یا ابوالفضل (ع) آورد و من و سجاد هم فرش و لیوان‌های یک بار مصرف را آماده کردیم. حتی یک کلمن بزرگ هم آوردیم تا داخلش شربت خنک بریزیم. پسرخاله‌ام هم گفت: «مداحی با من! من دوره‌ی مداحی تو مسجد مون دیده‌ام. بلام.» من هم گفتم: «اسم خیمه‌مان را بگذاریم «پسران کربلا»، خودم مقوایش را می‌نویسم.»

خیلی زود همه چیز آماده شد. زمان مراسم عزاداری خیمه‌ی «پسران کربلا» نزدیک غروب شد، با بچه‌های مجتمع فرش را گوشه‌ی حیاط مجتمع پهن کردیم. باد آرامی میان درخت‌ها می‌چرخید و پرچم‌های مشکی بالای سرمان تکان می‌خوردند. کتیبه‌ی یا حسین (ع) را به دیوار بستیم و ظرف خرما را کنار کلمن گذاشتیم. داشتیم روی برگه‌ی سفید با خط خوش می‌نوشتیم «به مجلس عزای امام حسین (ع) و یاران باوفایش خوش آمدید» که پسرخاله‌ام و بعدش پسرعمویم که هم سن و سال بودیم از راه رسیدند.

آن‌ها هم روی فرش نشستند. بعضی‌ها کمک می‌کردند شربت بپخش کنیم. پوریا با ذوق لیوان‌ها را دست بقیه‌ی پسرها می‌داد و می‌گفت: «بفرمایین شربت خنک!»

وقتی علی شروع به خواندن روزه‌امام حسین (ع) کرد، دل‌مان پر از احساس غریبی شد. اشک از چشم‌هایمان بی‌اختیار جاری شد. فکر می‌کردیم چقدر امام حسین (ع) و خانواده و یارانش برای اینکه اسلام را زنده نگه دارند، سختی کشیدند. بعد احسان از روی برگه شعری را مداحی کرد و همه سینه زدیم. پسرعموها و پسرخاله‌ام از بقیه با خرما پذیرایی کردند. مراسم روزه‌ی خوبی شد. آن شب وقتی فرش مراسممان را جمع می‌کردیم، چند همسایه آمدند و به ما خداقوت و قبول باشد گفتند. احساس می‌کردیم چقدر بزرگ شده‌ایم.

هر سال ماه محرم، خانه‌ی مادر بزرگ حال و هوای دیگری دارد. مادر بزرگ مثل هر سال، مشغول آماده کردن وسایل روزه بود. از صبح، صدای جابه‌جایی شدن استکان‌ها و بوی گلاب در خانه پیچیده بود. مامان و پروانه هم کمک می‌کردند. یکی خرماها را داخل ظرف می‌چید و دیگری پارچه‌های کتیبه‌ی مشکی عاشورایی را مرتب می‌کرد. خانم‌ها دسته‌دسته وارد مجلس روزه می‌شدند. من گوشه‌ای ایستاده بودم و به رفت‌وآمدشان نگاه می‌کردم. به پسرخاله‌ام، علی گفتم: «کاش ما هم به روزه داشته باشیم. به روزه‌ی پسرانه برای خودمون. روزه‌ی مادر جون برای خانم‌هاست.» علی چشم‌هایش برق زد و گفت: «پیمان اینکه کاری نداره. می‌تونیم خودمون به روزه راه بندازیم!» گفتم: «چطوری؟ یعنی من و تو می‌تونیم توی حیاط مجتمع به روزه‌ی پسرانه راه بندازیم.» علی گفت: «بله که می‌تونیم. به پسرای فامیل هم می‌گیم.» گفتم: «آره به پسرعموها هم بگیریم تعدادمون زیادتر میشه. بهتره. احسان و چند نفر دیگر از دوست‌ها مون رو هم خبر می‌کنیم که بیان برای کمک.» و این‌طور بود که اولین جرقه‌های برگزاری یک مجلس روزه‌ی کوچک پسرانه زده شد. وقتی از مراسم روزه‌ی مادر بزرگ برگشتیم، از تصمیم خوب و تازه‌مان با پسرخاله گفتم. مامان خیلی خوشش آمد و گفت: «احسنت، چه فکر خوبی، چه کار ارزشمندی، پس حالا دیگه آستیناتو بالا بزن و پای کار باش.» تلفن را برداشتم و یکی یکی به بچه‌ها ماجرا را گفتم. همه موافق بودند و قرار شد همه همکاری کنیم و هرکسی چیزی را بیاورد تا مجلس روزه‌ی امام حسینی پسرانه ما هم راه بیفتد. هنوز فردا نشده، زنگ خانه ما به صدا درآمد.

علی چند پرچم مشکی که رویشان یا حسین (ع) نوشته شده بود، آورد. احسان از خانه‌شان یک کتیبه‌ی



راوی: پیمان

